

خدا جون سلام به روی ماهت...

راز لمبرت



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

لاذت لمبريت

ويرين جانسن | هدا نژادحسينيان

سرشناسه: جانسون، واریان، ۱۹۷۷ - م.
 Johnson, Varian, 1977
 عنوان و نام پدیدآور: راز لمبرت [کتاب] / نویسنده: ویرین جانسن؛ مترجم: هدا نژادحسینیان.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۳۶۷ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۵-۲
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: The Parker Inheritance, 2018.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, American-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: نژادحسینیان، هدا، ۱۳۶۵ - ، مترجم
 ردیابی کنکره: PS۳۶۰۶
 ردیابی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۳۵۵۴۱
 ۷۱۰۵۴۰۱



انتشارات پرتقال

راز لمبرت

نویسنده: ویرین جانسن

مترجم: هدا نژادحسینیان

ویراستار ادبی: فاطمه حمصیان کاشان

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۵-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: دقت

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مامان، بابا و کریستال
که بهترین پدرمادرهایی هستند که تابه حال دیدم.
برای دخترهای زیبایم، ساوانا و سیدنی.
شما هیچ وقت برای رقصیدن با پدرتان زیادی بزرگ نیستید.
و ج

فصل ۱

ابیگیل. کالدول

۱۷ اکتبر ۲۰۰۷

ابیگیل کالدول^۱ به نامه خیره شده بود.

انگار نامه هم به او خیره شده بود.

کاغذ نامه براق بود، خشک و صاف، مثل صفحه‌های کتابی که تابه‌حال باز نشده. کلمات جدا از هم ریز و مشکیِ نامه، با آن لبه‌های تیز، خبر از ظلمی بزرگ می‌داد. نامه را مردی نوشته بود که وجود خارجی نداشت و در آن وعده‌ی ثروتی باورنکردنی به شهر لَمبرت^۲ در ایالت کارولینای جنوبی^۳ داده بود، البته به شرط اینکه معما حل شود.

ابیگیل دوباره نامه را تا کرد و آن را توی کیفش گذاشت. آفتاب داشت غروب می‌کرد و جز چند نوجوان که بسکتبال بازی می‌کردند کس دیگری توی پارک ویکرز^۴ نبود. ابیگیل بیرون زمین‌های تنیس نشسته بود؛ زمین‌هایی که یادبود ایناک واشنگتن^۵ بودند. چند نفر از کارگرها حصار زنگ‌زده‌ی اطراف زمین‌ها

1. Abigail Caldwell

2. Lambert

3. South Carolina

4. Vickers

5. Enoch Washington

را برداشته بودند و حالا مته‌ی برقی به دست داشتند. یک بیل مکانیکی بزرگ زردرنگ هم از دور پیدا شد.

سرپرست گروه تجهیزات و نگهداری، محافظ گوش را به او داد و پرسید: «خانم کالدول، مطمئن می‌خواین امشب کار رو شروع کنیم؟ این جوری باید اضافه‌کاری پرداخت کنیم، تازه، خود سروصدا هم...»

ایبگیل گفت: «می‌دونم. هر چی بشه فردا خودم جواب‌گو هستم.» اصلاً نمی‌توانست خطر کند و عملیات را در روز روشن شروع کند؛ در آن صورت خیلی جلب توجه می‌کرد.

سرپرست کلاه ایمنی‌اش را روی سرش صاف کرد و پرسید: «از کدوم زمین می‌خواین شروع کنیم؟»

ایبگیل به زمین سمت چپ اشاره کرد و گفت: «از اون یکی.» روی نیمکتی نشسته بود که درست روبه‌روی آن زمین قرار داشت و امید داشت آخرین سرنخ باشد.

سرپرست گفت: «اگه می‌دونستم قراره دنبال چی بگردیم، کار خیلی راحت‌تر می‌شد.»

ایبگیل از روی نیمکت بلند شد و گفت: «حق با توه، اُدل^۱. شاید یه جور صندوقچه یا جعبه، نمی‌دونم. ولی مطمئنم وقتی ببینیمش متوجه می‌شیم.» بعد از نصب چراغ‌ها، کارگرها دست‌به‌کار شدند و با چکش تخریب مشغول زیرورو کردن زمین سبز تنیس شدند. بعد نوبت بیل مکانیکی رسید که موتورش در دل شب می‌غرید.

ایبگیل، چراغ‌قوه به دست، همان اطراف ایستاده بود و خاک و آواری را که ماشین بیرون می‌کشید تماشا می‌کرد. هر بار که ماشین آن‌ها را تخلیه می‌کرد، ایبگیل یاد همه‌ی سرنخ‌های توی نامه می‌افتاد، آن عکس‌ها. پول حتماً اینجا بود.

1. Odell

بعد از گذشت چند ساعت، سرپرست بیل مکانیکی را متوقف کرد و به ابیگیل علامت داد. «عذر می‌خوام، خانم کالدول، ولی ما چیزی پیدا نمی‌کنیم. چقدر دیگه بریم پایین؟»

ابیگیل ساعتش را نگاه کرد. زمان خیلی سریع می‌گذشت. چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود و با درآمدن آفتاب، سیل سؤال‌ها و اتهام‌ها سرازیر می‌شد. ابیگیل به نیمکت نگاهی انداخت و گفت: «فقط یه کم دیگه. می‌تونی از چندتا از کارگرها بخوای اون قسمت رو هم با مته بکنن؟» سرپرست نگاه او را تا نیمکت دنبال کرد. «ولی اون نیمکت رو خراب نکنین. مهمه.» بعد اخم کرد و گفت: «ولی خانم کالدول، طبق دستور ما فقط باید...»

ابیگیل با عصبانیت گفت: «نگران اون نباش. من اون حکم رو امضا کرده‌م و هر مشکل اداری‌ای که پیش بیاد، خودم حلش می‌کنم.» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «معدرت می‌خوام. راستش... خیلی چیزها به این بستگی داره.»

در فاصله‌ای که سرپرست پیش کارگرانش می‌رفت تا دستورهای جدید را به آن‌ها بدهد، ابیگیل توی چاله‌ی عمیق و سیاه را نگاه کرد. او آبرو، شغل و شاید همه‌ی حرفه‌اش را بر سر این حدس به خطر انداخته بود. حتی یک لحظه هم به فکرش نرسیده بود شاید اشتباه کند.

ساعت چهار صبح آن روز، اول از همه، سروکله‌ی یک روزنامه‌نگار تازه‌کار از روزنامه‌ی لمبرت‌تریدر^۱ پیدا شد و تا یک ساعت بعد هم خبرنگارهای باتجربه‌تر از راه رسیدند. بعد، زمانی که خورشید داشت به بالای درختان بلوط باعظمت پارک می‌رسید، یک سواری مشکی درست جلوی زمین بسکتبال توقف کرد. ابیگیل از اینکه دید شهردار شخصاً به آنجا آمده کمی جا خورد. هر چند عجیب هم نبود، چون شهردار می‌خواست برای سال بعد دوباره کاندیدا شود. وقتش رسیده بود که مثل هر سال از محله‌ی ویستا‌هایتس^۲ بازدید کند.

1. Lambert Trader

2. Vista Heights

ابیگیل گودال کوچک را که قبلاً نیمکت به جایش بود واریسی کرد و بعد رفت کنار گودال بزرگتر. هنوز چیزی دستگیرش نشده بود. مهم نبود چی، اگر چیزی بود، آن روز صبح باخبر می‌شد. شهردار او را از قبل تعلیق کرده بود. تا آخر روز او را مجبور می‌کردند استعفا دهد. نامه معما باقی می‌ماند و رازهایش تا ده سال بعد هم آشکار نمی‌شد، تا اینکه کسی از راه می‌رسید که شجاعت کافی - یا شاید حماقت کافی - برای از سر گرفتن این چالش را می‌داشت. و آن یک نفر نوهی ابیگیل بود. نام او کنديس ميلر^۱ بود.

1. Candice Miller

فصل ۲

البته که کندیس میلر دوازده ساله چیزی در مورد نامه‌ی محرمانه یا ثروت پنهانی نمی‌دانست. او دختری معمولی بود که سعی می‌کرد هر جور شده تابستان وحشتناک را بگذراند.

کندیس پشت میز آشپزخانه نشسته بود و کتابی را می‌خواند که دو بار دیگر هم خوانده بود. بعد کتاب را بست، به اتاقش رفت و روی زمین موکت‌پوش ولو شد. خب، در واقع اتاق او نبود. اتاق واقعی او در خانه‌ی اصلی‌شان بود، در آتلانتا^۱. این اتاق کوچک و درهم‌وبرهم در قسمت پشتی خانه‌ای ناآشنا در لمبرت، در کارولینای جنوبی، واقع شده بود؛ شهری که کندیس هیچ علاقه‌ای به زندگی در آن نداشت. این خانه مال مادر بزرگش بود، یعنی ابیگیل کالدول. مادر بزرگش دو سال پیش فوت کرده بود، ولی زندگی میان وسایل او درد کهنه‌ای را به قلب کندیس بازگردانده بود.

پدر و مادر کندیس شش ماه بود طلاق گرفته بودند و حتی از مدتی قبل‌تر از آن جدا از هم زندگی می‌کردند. بعد از طلاق، مادرش می‌خواست خانه‌شان را در آتلانتا بفروشد، ولی کسی علاقه‌ای به خریدن خانه‌ای با اتاق خواب‌های «دنچ» و آشپزخانه‌ی «کلاسیک» نشان نداده بود. بالاخره پدر کندیس موفق شده بود مادر او را راضی کند یکی از دوستانش را، که پیمانکار بود، استخدام و خانه را بازسازی کنند.

کندیس و مادرش، به‌جای اینکه در همان خانه بمانند یا حداقل آپارتمانی دوروبر خانه‌شان اجاره کنند، تابستان را به لمبرت آمده بودند. مادر بزرگ

1. Atlanta

کنديس فقط چند سال در اين خانه زندگي کرده و بعد به آتلانتا رفته بود، ولی اين خانه را با وسايلش اجاره داده و حالا مدتي بود که خالي شده بود. مادرش وقتي خبر را به کنديس اعلام کرد گفت: «اين نشونه‌ست. اين جوري، من هر روز وسوسه نمی‌شم پيرم توي خونه و ببينم دنيل^۱ چه جوري داره آشپزخونه رو داغون می‌کنه. تازه، اين جوري يه کمی هم پول پس انداز می‌کنیم.» کنديس يادش آمد که مادرش چقدر محکم او را بغل کرده و گفته بود: «از اون شهر متنفرم، چون مامانی در دسرهای زيادی رو اونجا تحمل کرده، اما واسه جفتمون خوبه، يه آب‌وهوایی عوض کنیم.»

کنديس دلش نمی‌خواست از آتلانتا بروند، البته نه به خاطر مادر بزرگش؛ کلی اتفاق‌های ديگر در آن تابستان می‌افتاد که کنديس نمی‌خواست آن‌ها را از دست بدهد. مثلاً تولد ناتالی تامسون^۲ که قرار بود در حياط برپا شود يا رفتن به مرکز خريد با دی‌دی^۳ و کورتنی^۴ و حتی بیسبال بازی کردن با بابا توي تابستان. از اين‌ها گذشته، خانه‌ی آن‌ها در محله‌ی خیلی خوبی بود، دوست‌هايش همه در همان محله زندگي می‌کردند، کتابخانه در همان خيابان بود، خانه‌ی پدرش هم فقط چند كيلومتر با آنجا فاصله داشت.

کنديس فکر می‌کرد پدرش با اسباب‌کشی آن‌ها مخالفت کند. او یک روز در میان، يا گاهی حتی بيشتري، پدرش را می‌ديد. قطعاً او مخالفت می‌کرد و می‌گفت کنديس بايد در آتلانتا بماند. اصلاً شايد می‌توانست تمام تابستان را پيش پدرش زندگي کند.

ولی پدرش حرفی از ماندن او در آپارتمان‌ش نزد و کنديس هم چنين تقاضایی نکرد. تا به خودش آمد، وقت خدا حافظی رسیده بود و او بايد تنها خانه‌ای را که تابه‌حال شناخته بود ترک می‌کرد.

همان جور که هنوز روی زمين دراز کشیده بود، انگشتانش را روی دستبند

1. Daniel

2. Natalie Thompson

3. DeeDee

4. Courtney

فلزی نازک و کهنه‌ی دور مچش کشید. دستبند مال مادر بزرگش بود، اما حدود پنج سال پیش آن را به کنديس داده بود. روی سطح دستبند حروف MS، مخفف کلمه‌ی می‌سی‌سی‌پی، حک شده بود؛ جایی که مادر بزرگش به دنیا آمده بود. داخلش هم کلمه‌ی عشق حک شده بود. کنديس از دو هفته‌ی پیش که به لمبرت آمده بودند آن را دوباره دستش می‌کرد؛ احساس خوبی به آن داشت. چند لحظه بعد در باز شد. کنديس از اتاقش بیرون آمد و دوباره به آشپزخانه رفت. مادرش کنار سینک ایستاده بود و لیوانی را از آب شیر پر می‌کرد.

کنديس هنوز به موهای کوتاه و وزوزی مادرش عادت نکرده بود. همین ماه پیش بود که موهایش را کوتاه کرده بود تا طبیعی رشد کند. قشنگ بود، ولی چون کنديس همیشه او را با موهای بلند و صاف دیده بود، به نظرش عجیب می‌رسید. اما هم‌چنان، از بین چیزهایی که در دو سه سال گذشته اتفاق افتاده و باعث تغییر زندگی‌شان شده بود، کوتاه کردن موها به‌زور رتبه‌ی صد و هفدهم داشت.

مادرش گفت: «ببخشید که این‌قدر طول کشید. داشتم با جوئیتا^۱ حرف می‌زدم، خونه‌شون دقیقاً اون طرف خیابونه. اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. تو چی کارها می‌کردی؟»

کنديس پوزخندی زد و گفت: «کتاب‌هام رو دوباره می‌خوندم، یه بار دیگه.» مادرش آهی کشید و گفت: «تقصیر من بوده، نه؟ قول می‌دم امروز ببرمت کتابخونه.»

دو روز بود همین را می‌گفت.

مادرش ادامه داد: «شاید بهتر باشه یه سر به اتاق زیرشیروونی بزنی. حتماً مامانی کلی کتاب قدیمی اونجا داره، حتی شاید بازی فکری یا کتاب معما هم بتونی اونجا پیدا کنی.» بعد، بقیه‌ی آب را سر کشید و لیوان را توی سینک گذاشت و گفت: «من هم باید پیام اون بالا و وسایل مامانی رو مرتب کنم.» دو سال بود همین را می‌گفت.

1. Juanita

آن وقت به مچ کندیس اشاره کرد و گفت: «خوشحالم دوباره دستبند مامانی رو دستت کرده‌ای. بهت می‌آد.» این را که گفت، ساکت شد. انگار کندیس غمی را که هر دو در دلشان داشتند به خوبی حس می‌کرد. حتی به نظر می‌رسید خانه بوی مادر بزرگش را می‌دهد؛ بوی سنبل تازه. مادر بزرگش بعد از اینکه دوباره سخته کرد، بلافاصله فوت کرد و آن‌ها هیچ وقت فرصت خداحافظی پیدا نکردند. «شاید بشه ببریمش جواهر فروشی تا یه کم خط و خش هاش رو از بین ببرن.»

«مامان بزرگ همیشه می‌گفت برای همین خط و خش هاشه که خوش شانسی می‌آره.»

مادرش مکثی کرد و گفت: «مامانی که خودش خیلی هم خوش شانس نبود، مخصوصاً توی لمبرت.»

کندیس پرسید: «منظورت چیه؟» مامانش قبلاً هم از این حرف‌ها زیاد می‌زد، حتی موقعی که مادر بزرگش هنوز زنده بود. این جور وقت‌ها، مامان بزرگ همیشه سر تکان می‌داد و در جوابش می‌گفت: «اینکه تو راه رو نمی‌بینی، معنی‌ش این نیست که راهی وجود نداره.» اگر کندیس هم کنارش بود، برمی‌گشت و به او چشمکی می‌زد، انگار این رازی بینشان بود. کندیس هر وقت نمی‌دانست چه بگوید لبخند می‌زد.

مادرش نفس عمیقی کشید و پشت میز نشست. «حالا که قراره یه مدت اینجا زندگی کنیم، باید یه چیزهایی رو در مورد مادر بزرگت بدونی.» به کندیس اشاره کرد که او هم بنشیند. «ظاهرش این بود که مامانی از کارش استعفا کرد، اما در واقع اخراجش کردن. این ماجرا خیلی سروصدا کرده بود. ممکن بود به خاطرش مامانی رو دستگیر کنن.»

چشم‌های کندیس گرد شد. مادر بزرگش؟ یعنی مجرم بود؟ «مگه چی کار کرده بود؟»

مادرش زیر لب، جوری که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زد، گفت: «یه کار

ابلهانه. مادر بزرگت خیال می‌کرد یه گنج یه جایی توی شهر دفن شده، حتی به شهردار هم گفت. اون ازش خواست بی خیال ماجرا بشه. بیشتر به نظر می‌اومد خالی‌بندی باشه.»

«اما لابد بی خیالش نشد.»

مامان سر تکان داد و گفت: «مامانی چند ماه درباره‌ی یه چیزهایی تحقیق کرد که فقط خدا می‌دونه چی بودن. اون وقت تصمیم گرفت یکی از زمین‌های تنیس قدیمی رو زیرورو کنه. بعد کلی اسناد شهرداری رو جعل کرد تا به یه گروه کارگر پول بدن و یه بیل مکانیکی اجاره کنن. کل شب داشتن زمین رو می‌کندن.» کندیس خم شد جلو. مادر بزرگش را تصور می‌کرد که بیل به‌دست زمین را می‌کند و یک صندوقچه‌ی پر از طلا پیدا می‌کند که مال دزدان دریایی بوده. «چیزی هم پیدا کرد؟»

مادرش گفت: «هیچی، فقط خاک و خل. مامانی خیلی شانس آورد. شهرداری حوصله‌ی آبروریزی نداشت. قبول کردن اگه مادر بزرگت یه توافق محرمانه باهاشون امضا کنه و قول بده نتیجه‌ی همه‌ی تحقیقاتش رو نابود کنه، ازش شکایت نکنن.»

کندیس سعی کرد لرزیدن دست‌هایش را پنهان کند. لمبرت ناگهان کلی هیجان‌انگیزتر به نظر می‌رسید. چنین معمایی از هر بازی فکری و درگیرکننده‌ی ذهنی که روی آی‌پاد تاج قدیمی‌اش داشت جذاب‌تر بود. «اگه حدس مامان بزرگ درست بوده باشه چی؟ اگه واقعاً ثروت پنهانی‌ای وجود داشته باشه چی؟»

مادرش گفت: «می‌دونم هیچی نشده فکرهای جورواجوری توی کله‌ت افتاده، ولی بذار راحت کنم. این مثل بازی‌های کامپیوتری نیست، از گنج پنهانی هم خبری نیست.» بعد دست‌به‌سینه شد و ادامه داد: «چقدر از اون ماجرا گذشته؟ حدود ده سال؟ مطمئنم اگه کلی پول یه جای این شهر مخفی کرده بودن، تا حالا یکی پیدااش کرده بود.»

«ولی...»